

## پیرما

سعیدی سیرجانی از علی دشتی میگوید

پیر تو، کوچه بن بست ملال  
پیر ما، دشتی دشتستانی

تازه وارد کلاس پنجم شده بودم و دیگر " امیر ارسلان نامدار" با قلعه سنگباران و مادر فولادزرهاش، و " الف لیله و اللیله" با سندباد بحری و هارون الرشید خوشگذران قدرتمندش، و " فرج بعد الشده" با آن جلد قرمز بد رنگ و خط نسخ درهم و عبارتهای قلمبه عربیش، چنگی به دلم نمی زدند و نمی توانستند ولع سیری ناپذیر مرا در خواندن اقناع کنند. بله، " حمله حیدری" هم بود با جلد چرمین و صفحات چهار ستونی و شعرهای حماسی دلنشینش. اما روزها که وقت خواندن حمله حیدری نیست. حمله را باید شب خواند. وقتی که پدر با دستمال گوشت و بقچه نان از بازار آمده، و مادر تنها چراغ نفت سوز خانه را روشن کرده و جمع سه نفری، توی اطاق، دور منقل آهنی نشسته ایم و کتری مشغول جوشیدن است و قوری در حال دم کشیدن. آنوقت باید بچه حمله حیدری را دودستی از طاقچه بردارد و چهارزانو، " مثل بچه آدم"، نزدیک لامپا بنشیند و بی آنکه هی فین فین کند و دماغش را بالا بکشد و احیانا با گوشه زبان آ ب لزج از بینی راه افتاده را لیس بزند، کتاب را از جای نشانه گذاشته باز کند و شروع به خواندن؛ تا پدر غلظهایش را بگیرد و مادر با ترجیع بند " جونم به فدایت یا علی"، با شنیدن شکست مرحب و کشته شدن عمروبن عبود و کندن در خیبر، همه غرورهای سرکوفته و حسرتهای در دل نهفته اش را در قالب آهی حماسی بریزد و در فضای محدود اطاق رها سازد.



علاوه بر حمله حیدری کلیات سعدی هم بود، اما آنهم خواندندش وقتی داشت: بعد از نماز صبح و بعد از آنکه بچه آدم همدوش پدر دوزانو نشست و قرآن خواندن خوشاهنگش گوش دل سپرد و بعد از قرآن " دعای چهارده معصوم" خواجه نصیر طوسی را به پایان رساند؛ آنوقت باید کلیات سعدی را بردارد و درس دیروزی گلستان را بدون غلط تحویل دهد و درس روز بعدش را بگیرد و برود سراغ ناشتایی، با در نظر گرفتن این حکم قاطع طبی که پرخوری آن هم صبح زود، مایه کم هوشی است و احیانا خنگی و خرفتی که خدا نصیب هیچ تنابنده ای نکند .

دیوان خواجه حافظ هم اصلا برای فال ساخته شده بود: بچه ای که ملا شده و سواد یاد گرفته، باید ظهرها که از مدرسه به خانه می آید، بعد از آنکه ناهار شاهانه اش را ، که یا قاتق بنه است یا آب گرمو یا آش و اماچو، خورد، کتاب حافظ را از روی طاقچه و زیر قرآن بردارد و بیاید کنار مادرش بنشیند و بعد از خواندن یک الحمد و سه قل هوالله و فرستادن هفت تا صلوات، وقتی که مادر نیتش را کرد، لای آن را با چشمان بسته و سر به آسمان گرفته و لبان متحرک بیصدا، به کمک انگشت کاچیلویش باز کند و صفحه را ورق بزند و فال را بخواند و سه خط هم از شاهدش، تا بر آتش غمهای مادر آب تسلائی فرو پاشد .

البته فال حافظ منحصر به ظهرها نیست، وقتی که پدر در معامله ای ضرر کرده باشد، یا آب قنات صدرآباد افتاده باشد، یا از دایی زندانی در شیراز خبری نرسیده باشد، هر ساعت و دقیقه می توان کتاب خواجه حافظ را آورد و فالی گرفت؛ و اگر فال اولی راهی به دهی نداشت و تسلی بخش خاطر غم زده و نگران مادر نشد، بار دیگر فال بگیرد. منتها به شرطی که این دفعه حمد و قل هواللهش را درست بخواند، نه اینکه مثل ملا هارون یهودی وزوز بکند؛ و اگر فال دوم هم لبخند شادی و امیدی بر لب مادر ننشاند، بار دیگر فال را تکرار کند. و بر اثر این تکرارهای تحمیلی به شیطنت معصومانه ای کشانده شود و چند غزلی ، از آنها که باب طبع مادر است، در نهانی حفظ کند و برای اینکه مجبور به تکرار فال نشود و بتواند به درس و مشقش هم برسد، هر بار

که دیوان خواجه را می گشاید، چشمش را روی صفحه کتاب بدوزد و بجای غزلی که پیش چشم دارد، غزلی را بخواند که در نهانخانه حافظه برای موقعیتهایی از این قبیل ذخیره کرده است. و با این تقلب کودکانه، علاوه بر خوشحال کردن مادر، مشتی نقل یا قرصی نان برنجی به عنوان شیرینی فال، کاسبی کند و شکمی از عزا در آورد .

فال حافظ خواندن کار بدی نیست. هم مزد شیرینی دارد و هم غرور سرکوفته " آدم" را نوازشی می کند، مخصوصا وقتی که مادر برای یک فال ناقابل به " آدم" احساس احتیاج می کند و کلید غم و شادی این " دیکتاتور" به دست قدرت " آدم" می افتد؛ همان دیکتاتور قدرتمندی که در صندوقخانه را می بندد و به " آدم" اجازه نمی دهد به مجری هزار پیشه دست بزند و با ساعتی از کار افتاده و کلیدهای بی قفل مانده و مهر و تسبیح های ریز و درشت بازی کند، یا به قابله باقلوا نزدیک شود. در این حالت است که " آدم" یکباره رقیب پدر می شود و با همان ژست و لحن پدر فال را می خواند، و برای فهماندن معنی فال به مادر و احیانا همسایه دست راستی خاله عصمت یا همسایه زیر ساباطی مشهدی خدیجه، با غروری سرش را تکان می دهد و به تلافی نی غلیانهایی که بر تن نحیفش فرود آمده، از مادر انتقام می گیرد و غم بیسوادی را با همه عظمتش در دل او زنده می کند و باعث می شود که این " مظهر قدرت" آهی بکشد و نفرینی نثار پدر و مادرش کند که او را از مکتب خانه واگرفتند و به بهانه اینکه اگر خط نوشتن بیاموزد ممکن است نامه عاشقانه بنویسد، کور و بیسواد تحویل جامعه اش دادند؛ و حالا کارش به جایی رسیده که باید برای یک فال حافظ خواندن منت نیم وجب بچه ای را بکشد ...

اما دریغا که این غرورها و شادیها، مثل همه توفیقاها و منصبهای جهان دوامی ندارد. " آدم" بزرگ می شود، و همراه این بالیدن و بزرگ شدن، توقعات و هوسهایش هم توسعه می یابد و تغییر شکل می دهد. دیگر نه جامع الدعوات چنگی به دلش می زند و نه حسین کرد و امیرارسلان و حمله حیدری. کتاب

تازه می خواهد، و از این تازه جویی نمی توان بازش داشت. مگر کودکی را که تازه به دست و پا آمده و به راه افتاده است توپ و تشر مادر می تواند از پوییدن و تقلا بازدارد و در یک گوشه میخکوبش کند؟

این کتابها همه مربوط به دوران بچگی است و کم سواد، نه در خور شان آدمی که دیگر حسابی بزرگ شده و قدم به کلاس پنجم دبستان گذاشته و از برکت کلی " علم و دانش " سری توی سرها درآورده و شوق مطالعه در اعماق دلش پنجه افکنده؛ و جز اینها کتابی به دسترسش نیست. البته آن کتاب گنده جلد چرمی هست، با شعرهای بندتنبانیش، که خود " آدم " صد بار از آن بهتر می تواند شعر بسازد، اما هیچ جاذبه ای ندارد، و پدر زحمت بی حاصل کشیده که بچه را از دست زدن به آن منع کرده و سفارش که " مثنوی را بگذار برای بعد، وقتی که ان شاءالله بزرگ شدی و عقلت رسید و حرفهایش را فهمیدی ". راستی که پدرها خیلی خوشباورند و اگر جسارت نباشد ساده لوح و اخیانا بدسلیقه. باز هر چه باشد شعرهای حمله حیدری خیلی از شعرهای این بابایی که اسمش را گذاشته اند " ملا " بهتر و بامعنی تر است. دریغا که فهماندن این حقیقت مسلم به پدری که اخمهایش را درهم می کشد و با نهیب " فضولی موقوف " توی ذوق " آدم " می زند، کار آسانی نیست. چه می شود کرد با این پدرهایی که نه سلیقه و ذوق درست و حسابی دارند نه سواد و فهمشان به اندازه " آدم " است. جز ساختن و سوختن چه باید کرد؟

خوب، در همچو شرایطی که " آدم " به کلاس پنجم رفته و همه کتابهای موجود در خانه را نه یکبار و نه دوبار که چندین بار خوانده و دوره کرده، اگر در جستجوی کتاب تازه برنیاید چه خاکی به سرش بریزد؟ اما در سیرجان که کتابفروشی نیست. اگر هم می بود، " آدم " که پولی ندارد تا بدهد و کتاب بخرد؛ و به فرض آنکه پدر یک شاهی به " آدم " داده باشد مگر جاذبه اجتناب ناپذیر دکان آقا محمد حسن قناد می گذارد که " آدم " پولش را خرج خریدن کتاب بکند؟ خوب، با اگر و مگرهایی از این قبیل تکلیف " آدم " چیست؟ جز به اینجا و آنجا رو آوردن و از این و آن کتاب گدایی کردن و با شور و شوق خواندن و به هوای گرفتن کتابی دیگر، صحیح و سالم به صاحبش پس دادن و

گاه و گداری هم که صاحبش فراموش کرده، یا خود را به فراموشی زده، کتاب جذاب و دلنشین را به ملکیت خود درآوردن و به روی مبارک خود نیاوردن ...

و چهل سال بعد در گوشه ای از کتابخانه محقر خویش به دیوان کهنه و پاره پوره ایرج میرزا برخوردن با این عبارت ساده بر پیشانی صفحه اولش که " این کتاب تعلق دارد به اینجانب علی شهابی بتاریخ دوازده مهر هزار و سیصد و هفده " و با همه تلاشها و مرور در گذشته ها به خاطر نیاوردن که چگونه کتاب علی شهابی به دست " آدم " افتاده است و چرا کتاب مردم را پس نداده؛ و از آن گذشته به چه علتی در این چهل سال طولانی، که در حد خودش عمری است، لای کتابها پنهان مانده، تا امروز خودنمایی کند و " آدم " ملا و مغرور چهل سال پیش، و موجود خسته دل افسرده امروزین را در خاطرات تلخ و شیرین سالهای بربادرفته غرقه سازد، و به یاد نخستین آشناییش اندازد با مرد آزاده هنرمندی که همین دو هفته پیش جسد نحیف آزاده اش را به بهشت زهرا برد و بر آن نمازی خواند و تا گوشه سرد و خاموش حجره ای در امامزاده عبدالله بدرقه اش کرد؛ تا سالها و شاید هم قرن ها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده باشد، به یادش مراسم سده و هزاره برپا کنند و بر مزارش قبه و بارگاه بسازند .

[تا اینجا مقاله مقدمه چینی نالازم خسته کننده ای بود، و حق اینکه در این چاپ حذفش کنم و بی هیچ خطبه و خطابه ای وارد موضوع شوم که چاپ حاضر قرار است در خارج از قلمرو وزارت ارشاد اسلامی منتشر شود و دور از چشم بصیرت بزرگانی که قلم باطله ای کشیده اند بر همه گذشته های ملت ایران و بر نام همه کسانی که در عهد طاغوت مقامی داشته اند ولو استادی دانشگاه، و چیزی نوشته اند ولو در معارف اسلامی، و قدمی برداشته اند ولو در معرفی فرهنگ و تمدن ایرانی. در اقلیم کفار برای بیان مطلبی اینهمه پشتک و وارو زدن ضرورتی ندارد، که این عقب ماندگان بی فرهنگ نه دستگاه سانسوری دارند و نه ماموران کم حوصله ای که نویسنده بکوشد با مقدمه

چینیهای نامربوط و روده درازیهای ملال انگیز خسته شان کند و به چرتشان وادارد و در فرصت کوتاهی رخصت نشر نوشته اش را بگیرد. به همین ملاحظات تصمیم داشتم این مقدمه را حذف کنم اما نکردم، که گواه مشکلات زمانه است، و در حقیقت نقد حال ماست این. شما در نخواندنش مختارید.]

آری، همین ایرج میرزا واسطه نخستین آشنایی من و "او" بود. او را که نویسنده نام آور بلند آوازه ای بود، به من که تازه وارد کلاس پنجم ابتدایی شده بودم معرفی کرد، با یک بیت کوتاه از مثنوی معروف زهره و منوچهرش. همین و بس.

نمی دانم در طرز معرفی نقصی بود که "او" را تحویل نگرفتم، یا کسر شان خویش می دانستم که با هر کس و ناکسی در نخستین برخورد اظهار آشنایی و التفاتی کرده باشم. یادتان باشد به کلاس پنجم ابتدایی قدم گذاشته بودم، و شما لابد بهتر از من می دانید که رسیدن به کلاس پنجم چه مایه خون دل خوردن دراد و آدمی را به چه مراحل والایی از فضل و تخصص و تبحر در علوم اولین و آخرین می رساند؛ و آدمی که به این پایگاه علمی و ادبی و هنری رسیده باشد، بسادگی حاضر نیست با هر مدعی فضی و هنری همنشین شود و از شئون علمی و اجتماعی خویش بکاهد.

به گمانم علت اصلی دیرآشنایی و بی اعتنائیم با "او"، همین غرور علمی بود که سبحان ما اعظم شانی. اما مرد استخواندار بود و اهل عقب نشینی نبود، تامل کرد تا پنج و شش سالی بگذرد؛ و دوری از وطن، غرور دیرجوشی مرا تعدیل کند.

غروب یکی از روزهای خوش بهاری بود. در کتابخانه دانشسرای مقدماتی کرمان، روی صندلی دسته داری لمیده بودم و حیران بودم که نگاهم را به صفحه کتاب بدوزم یا به منظره داربست زیبایی که بوته های پیچ امین الدوله را چون سایه بان سبز معطری بر فراز حوضچه وسط باغ گشوده بود. "مرد" از این حیرت من استفاده کرد و در قیافه زندانی پرخاشجوی مغروری پیش

چشم خیالم نشست؛ با شکوه نامه پر جوش و خروشی که در ایام محبس نوشته و نظام ظالمانه استبداد را درهم کوفته بود. فریاد شعارگونه اش را سرداد که "اگر موسی و عیسی و محمد بر گرگهای بیابان مبعوث شده و تعالیم معنوی خود را بر آنان فروخوانده بودند، گرگان درنده خوی صحرا با سببیت طبیعی خود وداع می گفتند، اما ما بشرها چه سنگدل و بدفطرتیم که به قدر سر سوزنی تعالیم انسان ساز آن بزرگواران در روحمان اثر نکرده است." از "او" خوشم آمد، از لحن گرم و گیرایش، از بیان موثر و دلنشینش، از عبارات غالباً درهم شکسته اما لبریز از شور و هیجانش. تاسف خوردم که چرا در نخستین مراسم معارفه با او گرم نگرفته بودم. به تدارک مافات برخاستم و روزهای دیگر به سراغ آثار دیگرش رفتم. چند قطعه دیگر از نوشته هایش را خواندم، و بعضی را پسندیدم. آنجا که مرد بر نظام غلط اجتماعی حمله می برد و از تراکم ظلمات جهل و تسلط استبداد می نالید، لحنش شور و حال دیگری داشت. اما در قطعاتی که خواننده را به مجالس اشرافی می کشاند و او را به تماشاگر حسرتکش معاشقات دزدانه محفلیان تبدیل می کرد، چیز دلنشینی نمی یافتم؛ و حیرت می کردم که چرا اغلب مردم بخلاف من می اندیشند و معتقدند که همه هنر مرد در تجسم حالات نازکانه و دلبرانه عشقی و به تعبیری رساتر، فسقی نهفته است. اینکه فلان آقای شیک پوش اودکلن زده کرم مالیده، یک دل نه، صد دل عاشق علیامخدره بزک کرده فاحشه مآبی شود و احساسات خود را با عباراتی لبریز از کلمات و تعبیرات فرنگی در گوش معشوق زمزمه کند، مقبول طبعم نبود.

دو سه سالی از این دوران آشنایی گذشته بود که طبع زودرنج اندک تحمل از کار معلمی در سیرجان ملولم کرد، و آواره تهرانم. سر و کارم به دانشکده ادبیات کشید. و به حکم ارادتی که در کرمان به حبیب یغمایی پیدا کرده بودم به سراغش رفتم. با گرمی بی تکلف روستاپسندش پذیرایم کرد و قرار شد در کارهای دفتری و مطبعی "یغما" یاریش کنم. از جمله به خرج خویش سوار اتوبوس شوم و به سراغ نویسندگان بلند آوازه یغما روم، و نمونه های مطبعی

مقاله‌تشان را ببرم و مقالات تازه را بگیرم و به دفتر یغما بیاورم. کاری جذاب و دلنشین بود، برای جوانی که زاویه عزلت سیرجان را پشت سر گذاشته و رو به عرصه پر تلاش تهران آورده و به اقتضای جوانی جویای نام است و مشتاق دیدار بزرگان شعر و ادب. از برکت همین "شغل" تازه بود که نخستین بار با "او" روبرو گشتم. در یکی از کوچه‌های خیابان سعدی شمالی، پشت شرکت بیمه منزل داشت. مرا در اطاقک تنگ و باریکی به حضور پذیرفت. قبای صوف سفیدی اندام لاغر و کشیده اش را پوشانده بود. نشستم و معرفی نامه حبیب را با نمونه مطبعی مقاله اش به دستش دادم. نامه حبیب را خواند و از پشت عینک ذره بینی اش نگاهی به سر و وضع فقیرانه ام افکند و مقاله را دید و تصحیح کرد و به دستم داد و روانه ام کرد.

چند سالی گذشت و این دیدار کوتاه و آن آشنایی دیرینه می رفت تا به دخمه فراموشی سپرده شود، که به قیمت چند روز گرسنگی و حتی صرفه جویی در مصرف سیگار، به کتاب تازه اش دست یافتم. کتابی که سر و صدایش در مطبوعات پیچیده و چون سنگی فرود آمده در برکه ای آرام، وقار ملال انگیز محافل ادبی پایتخت را درهم شکسته بود. کتاب درباره حافظ بود و تحلیل و تفسیر زبان جادویی و فاخر خواجه. با خواندن و دیدن این کتاب آشناییهای بی تفاوتانه قبلی جای خود را به ارادت داد. مرد، برای نخستین بار صور مبهم و غبارآلود ذهنی مرا در قالب عباراتی روشن ریخته بود و درباره خواجه شیراز متذکر همان نکاتی شده بود که سایه واری از آن بر صفحه خاطر داشتم؛ اما نه بدین نظم و روشنی و فصاحت.

این واقعه آشنایی نیمبند دیرینه را تبدیل به ارادت کرد.

آخر مرد پس از عمری قلم زدن و به شرح مجالس عیش و عشرت پرداختن و راوی راز و نیازهای عاشقانه این و آن بودن، راه خودش را یافته و رو به گنجینه لایزال ادب فارسی آورده بود. و این تحول فکریش، وسیله آشنایی جوانان ایرانی شده بود با مفاخر ارزنده نیاکانشان. این او بود که به مدد طبع

تازه جوی نکته یابش، به برکت قلم موثر هنرنمایش، سعدی را از صنف مدرسه و مسند شیخی نجات داد و به محافل خصوصی و عمومی برد، و شیخ شیراز را همنشین و همدم جوانانی کرد که آزرده از بوی نمور مکتبخانه ها، رو به جهان پر زرق و برق فرنگ آورده بودند. این او بود که نقاب افسانه های مبتدل را از چهره درخشان مولوی و شمس تبریزی به یکسو زد و زاویه نشین خانقاه قونیه را از مجالس دربسته سماع صوفیان بیرون کشید و به محافل اشرافی نودولتان و به مجالس پر جر و بحث روشنفکران آورد؛ و هر دو طبقه از نسل معاصر ایران را با چهره درخشان مولانا و عرفان جهان پسندش آشنا کرد. این او بود که خیام را از پستوی دودزده میخانه های لاله زار و استانبول و از چنگ پرحرفی مستان پرت و پلا گوی نیمه شبی رهاند و به سالنهای سخنرانی و مجالس بحث دانشگاهی و محافل گرم و سالم خانواده ها کشاند و از پشت ماسک میخواره ای لوطی منش، قیافه متفکر بلند اندیشه آسمان ستیز او را به ایرانیان شناسانید. این او بود که خاقانی مغرور دیرآشنا را از غار عزلت در کمرکش قاف تنهایی، کشان کشان به ناف اجتماع آورد و با جوانان تنگ حوصله امروز آشتی داده بود ...

و من که از دور شاهد این فعالیت‌های چشمگیر و بی نظیرش بودم، هر لحظه بر ارادتم افزوده می شد و شوق دیدارش در اعماق دلم زبانه می کشید و منتظر فرصتی بودم که پانزده سال بعد از نخستین دیدار، به سلامش بشتابم و فیض محضرش دریابم، تا ...

تا روزی که حبیب یغمایی از راه رسید، با کلاهش و چماقش و شر و شورهای مالوف و اخم و تخمهای دلنشینش. نشست و سخن مرد را پیش کشید که: "عجب احمقی است، او هم مثل من احمق است". خندیدم که: "در مورد خودتان قبول، اما او چرا؟". با لحنی تلخ و جدی جوابم داد: "اگر احمق نبود که این قدر برای دیدن تو اصرار نمی کرد، دو سه بار تا به حال به من گفته، دیشب قول داده ام که امروز عروس کشان کنم و ترا ببرم پیشش."

رفتیم. با حبیب رفتیم. محفل دنج سه نفره ای بود، بی هیچ مزاحمی و خرمگسی. رفتن همان بود و پای ارادت من در سر کوی محبت او به گل فرو رفتن همان .

بیش از ده سال از آن روز می گذرد، و اکنون که به یاد او قلم را بر کاغذ ، به قول بیهقی، می گریانم، همه خاطرات تلخ و شیرین این ده سال پیش چشم خیالم جان گرفته است. گفتم خاطرات تلخ و شیرین. درست تر این بود که می گفتم خاطرات شیرین و تلخ، که شیرینیش مربوط به هفت سال نخستین بود و تلخ تر از زهرش منحصر به دو سال واپسین .

درباره مجلس حال و خلوت انشش قصه ها شنیده بودم و از اطوار نامعهود هنرمندانه اش روایتها در افواه بود. هم ولایتی ساده دل و خل وضع و با صفایم کوهی کرمانی، داستان " سطل آب نمک" را سالها پیش برایم تعریف کرده بود. [ خلاصه اش اینکه: جوانک فقیری از مردم روستانشین کرمان به تهران می آید و پس از مدتها کار متفرقه به عنوان خانه شاگرد به خدمت " مرد" مشغول می شود. دوران سردار سپهی رضا خان است و بازار سیاست گرم و کار روزنامه نویسان سکه و مرد از روزنامه نویسان پر حرارت و نامور روزگار. کوهی هم در شفق سرخ منصبی در خد پادوی دارد و هم خدمات خانه مدیر مجرد و معاشرتی را متعهد است، و از مشخصات عمده اش دهاتیگری و درانتقالی. و از مشخصات اربابش هم تا آنجا که دیده ام انتخاب کودن ترینهای زمانه برای پیشخدمتی. نیمروز گرم تابستانی مرد ظریف نازک مزاج، احتمالا بر اثر افراط دوشینه، احساس تخمه و ترشی معده می کند. کوهی را صدا می زند که " برو از مغازه دم خیابان یک بسته نمک میوه بگیر و بیار". کوهی بینوا که فرق نمک طعام و نمک میوه را نمی دانسته می رود و بسته ای، مثلا یک کیلو نمک می خورد و می آورد و به عرض ارباب می رساند که " نمک خریدم، چه کارش کنم". ارباب می گوید " بریزش توی آب بیار من بخورم". کوهی می پرسد " همه اش را" و ارباب می گوید " بله، همه اش را". طبعاً یک کیلو نمک نه در لیوان جا می گیرد نه در کاسه. همشهری بی گناه

بنده مناسب ترین ظرفی که پیدا می کند سطل دسته داری است که در خانه مخصوص زباله است و در طویله ها برای آب دادن گاو و خر مصرف دارد. طبق دستور عمل می کند. سطل را پر از آب می کند و بسته نمک را یکجا می ریزد توی سطل و می برد به اطاق خواب ارباب که " بفرمایید، بخورید!". بقیه داستان معلوم است. کوهی وحشت زده از جنون آنی اربابش پا به فرار می گذارد و مرد آتش مزاج با زیرپیراهن و شورت کوتاه در کوچه پشت شرکت بیمه و خیابان شلوغ سعدی سر و پا برهنه به دنبالش و انگشت تحیر جهانی از حرکات عجیب این دو تن به دندان. [ دوست دیگری از ماجرای کلپ فرانسه و درهم شکستن ساز و ضرب مطربان، خاطره حیرت انگیزی داشت. ] مرد هنرمند بود و مثل اغلب هنرمندان کم تحمل؛ حتی در سالهای پیری و دوران پختگی، شنیده بودم که در باشگاه فرانسه چون آهنگهای نوازندگان را نپسندیده، از جا پریده و طبلشان را دریده. خود من که بارها شاهد پرخاشهای تند و بی ملاحظه اش به والامقامان یاوه گو بوده ام، بظاهر ملامتش کرده ام اما در دل به او حق داده ام. پرخاشهایش تلخ و تند بود اما ناروا نبود. [ قصیده هجویه بهار و داستان رقابتهای از ادبیات به سیاست کشیده این دو نامور را شنیده بودم. از قهر و آشتیهایش با سردار سپه حکایتها بر زبانها بود. از طبع حساس و زودرنج داستانها می گفتند و نمونه ها می آوردند. قصه زن بازیهایش نقل محافل بود. و این همه اگر چه اغراق آمیز، لاجرم سهمی از واقعیت داشته است که، تا نباشد چیزیکی، ...

اما مردی که من دیدم و در یکی دو جلسه نخستین دلبسته دیدارش گشتم، بکلی غیر از اینها بود. شاید روزگاری سیل جوشان گل آلود دراز آهنگ پیچان زمین کنی بوده است، اما در بستر گسترده روزگار، امواج کف آلود جوانی را به ساحل افکنده بود و گل و لای هواجس نفسانیش فرو نشسته و اینک تبدیل به نهر زلال مصفایی شده بود که با نشاطی روان بخش جریان داشت .



مرد عاشق زندگی و زیبایی بود. زندگی را دوست می داشت. می کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرار گرفته، بهره گیرد و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز حیرت انگیزی داشت. حافظی بود بر لب بحر فنا ایستاده و با همه ذرات وجودش فریاد اخطاری سرداده که " فرصتی دان که زلب تا به دهان اینهمه نیست."

دل بسته بیقرار زیبایی بود در همه جلوه هایش، از شعر و موسیقی گرفته تا کراوات خوب و لباس شیک و در راس همه، زیباییهای انسانی و اخلاقی. و به فیض همین ظرافت طبع و زیبا پرستی اش از آفت ابتدال برکنار مانده بود. پیش از آن و بیش از آن که در بند موی میان باشد، دل بسته "آن" بود. هم صاحب نظر بود و هم اهل نظر، و چون در برخورد با زنان رفتاری به شیوه فرنگیان داشت، نا آشنایان داغ فسقی بر جبین اعمالش نهاده بودند و شاخ و برگش داده. من که در طول مصاحبت ده ساله ام آثاری از آنچه می گفتند و می شنیدم، ندیدم. شاید بخندید و قصه نی زن توبه کار را بر زبان آرید. اما یادتان باشد که پیروی سد راه فاسقان نبوده است و نخواهد بود، و نمونه هایش بسیار است.

او زیبایی را می پرستید. از مصاحبت زیباییان لذت می برد؛ و این زیبایی منحصر به جمال صورت انسان نبود. دریغا که مدعیان همین را می دیدند و بس. نمی دیدند و نمی خواستند ببینند این روح تعالی جوی آزاده را هر جلوه نازنینی اسیر خود می کند، خواه قلم افسونگر نقاشی باشد یا طبع سخن آفرین شاعری، فکر بدیع نویسنده ای باشد با ذوق تناسب جوی معماری، اثر پنجه خیاطی باشد با حسن سلیقه کدبانویی، رفتار باصفای بی ربایی باشد یا رندی دلنشین عیاری. همه این مظاهر زیبایی روح رمیده این پیرمرد هشتاد ساله را چنان در پی خود می کشید که گویی آهویی سردر کمند است. و چه طبیعی و معتاد است پنهان ماندن این جلوه های گوناگون از چشم ظاهر بین کسانی که با شنیدن کلمه زیبایی به یاد جنس مخالف می افتند، آنهم در حیوانی ترین لحظه هایش که هر که بینی نقش خود ببند در آب. مرد، سعدی بی ریای آخرالزمان بود که با فریاد " همه کس دوست می دارند و من هم"، دل و دیده

به طوفان بلا سپرده و با شعار " جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را"، از سنگباران ملامت سپر تزه بر سر نمی کشید و به حصار ریا نمی گریخت. گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی بود، اما عشق والاتر و پر شورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همه وجودش مرد حقیقت جویی بود، و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می داد، حقیقت گویی. مرد، به تمام معنی کلمه یک روشنفکر بود. نه از این گروهی که با قسم حضرت عباس در پی اثبات روشنفکری خویشند. اهل منطق بود و تفکر و استدلال. اسیر لجاج و تعصب نبود. بمحض برخورد با منطقی قوی تر، به اشتباه خویش اعتراف می کرد و در بازگویی این اعتراف اصراری داشت. و این فضیلتی نه اندک است، آنهم در محیط ظلمت زده ای که همه عقل کل اند و موید من عبدالله، و اگر مهبط وحی نباشند، دست کم با الهام غیبی سرو کاری دارند.

همین عشق به حقیقت و شور روشنفکری بود که او را تا این حد پرخاش جوی و عصبی کرده بود. گاهی که سخن ابلهانه ای می شنید، از پشت شیشه های عینک، چنان نگاه نومیدانه اش را در فضا رها می کرد و چنان قیافه اش درهم می رفت که گویی هر چین صورتش دهانی شده است و فریاد می زند که " مردم اندر حسرت فهم درست."

او را آتشی مزاج و عصبی می شناختند، و چنین بود؛ اما نه با همه کس. وقتی با خشم و خروش طرف را درهم می مالید که مستحق مالش بود. از مردم بی اطلاع و بی مایه ای که به اتکای مقام و منصبشان می خواستند فضل فروشی و هنرنمایی کنند، نفرت داشت و با یک پرخاش تند و دلشکن بساط معرکه گیریشان را درهم می ریخت؛ و در این لحظات مردی بود مردستان. تبدیل به رند عالم سوزی می شد که با مصلحت بینی سروکاری نداشت. در این بحران خشم و خروش، قیافه پرخاشگر و حرکات دست ظریف لاغریش تماشایی بود. از عوام بازی نفرت داشت، و عجب اینکه با عوام هم می جوشید و در اینگونه مجالس که بندرت گذارم افتاده و شاهد ناخواسته و مهمان ناخوانده ای بوده ام، انصاف می دهم که رفتارش با عوام الناس لبریز از ظرافت و مهارت و در عین حال صداقت بود، بی آنکه خود را هم رنگ آنان سازد یا سر مویی با

سلیقه و عقایدشان همراهی نماید. در مواردی از این دست، سیاستمدار پخته کاری بود، عاری از عوام فریبی و ریاکاری.

مرد بخلاف آتش مزاجیها، در خوردن و پوشیدن و نوشیدن اهل اعتدال بود. قوت روزانه اش از غذای کودک شش ماهه ای کمتر بود، و از برکت همین اعتدال در سالهای آنسوی هشتاد، علیل و افتاده نشده بود. چشمی بینا و گوش‌شنوا و حافظه ای بکمال داشت. با اینهمه از پیری رنج می برد و گاهی مثل آسمان بهاری چهره درهم می کشید و رگبار خشم و خروش خود را نثار "نکت پیری" می کرد؛ و به نظر من، حق داشت. طبیعت در حق او ستم گونه ای کرده بود. بسیاری از نیروی جوانیش را به تحلیل برده بود بی آنکه از نعمات پیری بهره مندش سازد. می خواهید پرسید مگر پیری هم نعماتی دارد؟ بله، چه نعمتی بالاتر از گوش کر شده و چشم به کوری گراییده و حافظه از دست رفته و از اینها بالاتر و ارزنده تر حرص فزونی گرفته و شهرت طلبیهای لجام گسیخته و خودپسندیهای بی حد و مرز و دروغ بافیهای خودستایانه. این همه نعماتی است که پیری به فرزند آدم، فرزند بیچاره آدم، ارزانی می دارد. و عجبا که در مورد او طبیعت امساک‌گرایی کرده و ستمی به افراط روا داشته بود. مرد را نه در جوانی تعلق خاطری به مال و مالکیت بود و نه در پیری. هر چه از مال جهان هستی داشت، صرف زندگی کرده بود و زندگی کردن و به زندگان رساندن. در سالهای آخر که دو مصیبت بزرگ پیری و نیستی متفقا بر او هجوم آورده بودند، آنهم با عایله ای سنگین و پرخرج، من هرگز نشنیدم سخنی از تنگدستی بر لب آورده، یا حتی اشاره ای به مسایل مادی کرده باشد.

شیوه ای بخلاف رسم مختار اهل روزگار. حریصان بدبخت سیری ناپذیری که همه شکوه هایشان از تحولات زمانه منحصر به قطع درآمدهای نامشروع بادآورده است و احيانا مصادره مختصری از اموال بسیارشان. شخصیت‌های دروغین از هفتاد گذشته ای که غم فردا و ترس بی پولی به هذیانشان کشانده است و ذکر دایمی دل آشوبشان این که "به گدایی افتاده ام، از کجا بیاورم،

مگر رفقا چیزکی به قرضم دهند، من که درآمدم ندارم"، و در پاسخ نصیحتگر بیهوده گو، که "چرا می نالی، همین کاخ را بفروش، به فرض اینکه سی سال دیگر بمانی، ماهی صد هزار تومان خرج کن و اینهمه دم از فقر و گدایی مزین"، عذرشان این که "مگر می شود؟". و راست می گویند این بیچارگان که، نمی شود. وقتی که نایقه به انحراف گراییده از نفس پول و حرص پول لذت برد دیگر همه لذتهای زندگی در کام جانش هیچ است.

یار ما از این جماعت نبود. او مشرب و فرهنگی دیگر داشت؛ که، سالها پیش از نفوذ امریکا به مناصب رسیده بود و با مکتب اصالت دلار بکلی بیگانه بود.

پیرمرد، بی خبر از حال و هوای دلفریبی که بر کند دل مرد مسافر از وطنش، به عزم سیر و سیاحت سفری به دیوان شمس تبریزی کرده و شیفته جهان لبریز از عجایب شمس و مولانا شده و به هوای گردوی پر مغز عرفان به سراغ هر گردی رفته بود، غافل از اینکه گوهر مردمی چون حافظ و شمس و مولوی از خاک جهانی دگر است. در این سفر شوق مرد پژوهنده به حکم دل تازه جوی خویش از این صومعه به آن خانقاه و از این خانقاه به آن مدرسه سرزد و به سراغ مسندنشینان پرآوازه جهان تصوف رفت و خشمگین و حیرت زده باز آمد، که از دلق پوش صومعه بوی ریا شنیده و مدعیان تخته پوست درویشی را دلالتان جهان سیاست دیده بود، و داعیه داران کشف و کرامات توفیقی در جلب ذهن شکاک و رمنده او به دست نیاورده بودند. پیران دعوی دار خانقاهی چشمه های متعددی از کرامات خویش به چشمش کشیده بودند، اما بوی حقیقتی از کار و بارشان به دماغ هوش پیرمرد نخورده بود؛ و ظاهرا حق داشت. مار از سوراخ بیرون کشیدن و بر گرده دیوار نواختن و خشت و گل را به حرکت آوردن، سجاده بر آب افکندن و در هوا پرواز کردن، یا نگاه غضبی دخترک زیبای بی گناهی را آب کردن و به زمین فرو بردن، شبی چهل بار کام دل از نوعوسی خردسال گرفتن، و حتی با آب دهانی دکان جراحان و اطبای برجسته را تخته کردن، جلوه های دلفریب و دامهای خطرناکی است،



اما آشیانه عنقا بر قتل رفیع تعقل نهاده بود و سر پر شورش به هر کمندی فرو نمی آمد .

مرد، رواج و رونق خانقاههای قرن پنجم و ششم را دید و بازیگریهای خطرناک پیران طریقت را که از معنویت و اخلاق به کار حکومت و سیاست پرداخته بودند و گرم ستاندن و دادن مسند شاهنشاهی بودند. دیگجوشهایی دید که با نیازهای میران و شاهان جبار بر اجاق خانقاه می غلید و معده حرص درویشان شکمباره را لبریز می کرد. بوریهایی دید که از هر رخنه دهان گشوه اش، بوی گند ریا بر مشام جان می بارید. چله خانه هایی دید لبریز از بتان پندار و هوس. اینهمه را دید و یادش آمد که پیش از این در ظلال ریاض دیوان شمس چریده است و الیف مرغزار طبع حافظ بوده؛ دلش لبریز نفرت و بیزاری گشت و فریادش به آسمان رسید که: رطل گرانم ده ای مرید خرابات ...

و از آن پس بجای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به جان داعیه داران ارشاد خلاق افتاد و با سلاح تعقل و استدلال به جنگ خرافات و تعصب رفت. در این مرحله، مشاهده جهاد دلیرانه مرد به آستانه نود سالگی رسیده مرا به یاد دو سالگی دخترم صهبا می انداخت که در اثنای بازیهای کودکانه، سرش به دیوار خورد و جیغ و دادش به هوا رفت و وقتی اجازه تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد، با پنجه های ظریف و مشت های کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشت که به دیوار سرد و سنگین می نواخت دلش خنک می شد، اگر چه درد دست و پنجه بی تابش کرده بود .

جنگ پیرمرد، این مشت بر سندان کوفتنهای هیجان انگیز و بی حاصل تا واپسین سالهای زندگی ادامه یافت، و به حیات پیرانه سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله ای نقش غرور و رضایت بر پیشانی می نشست، و اعتنایی به دست و پنجه آسیب دیده خود نداشت. در نظر بسیاری، پیرمرد شوالیه از جان گذشته ای بود که در جنگل اوهام با دیوان افسانه ای می جنگید؛ و در نظر من، اگر حقیقتش را بخواهید، دن کیشوتی بود که با شمشیر چوبی به جان آسیابهای بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته کردن

بازوان خویش، نصیبی نداشت. که، نقش مار در چشم بسیاری مقبول تر از کلمه مار است، وانگهی در کارخانه ای که ره عقل و فهم نیست ... اما پیرمرد می جنگید و دلیرانه می جنگید که خون جوانی در عروقتش جریان داشت، و از اول عمر جنگیده بود و خوی جنگیدن در طبیعتی که نشست ... با پیرمرد در این مقوله مناقشاتی داشتیم. مدعی بودم که: اگر این عمل شدنی بود و به نتیجه رسیدنی، پیش از من و تو لیل و نهار بوده است، و شاعران و نویسندگانی. و مرد می خروشد که: ما هم مثل دیگران بنشینیم و دست روی دست بگذاریم، آن هم آخر قرن بیستم؟! لحم را آرامتر می کردم که: مردم امروز هم مثل عهد مولوی اند، فن و صنعت پیش رفته است اما فهم و عقل را چه عرض کنم؛ مگر مولوی آه حسرت نمی کشید که گر نبودی فهمها تنگ و ضعیف ...

و این جر و بحثها روزی پایان گرفت که به سراغش رفتم و برافروخته دیدمش. لرزان و عصبی در اطاقکش قدم می زد و زیر لب می غرید، چشمش که به من افتاد ایستاد و نگاه یاس آمیزش را به صورتم دوخت که: " حق با تو بود، مردکه دیوانه احمق آمده اینجا نشسته و به مقدسات دینی توهین می کند. احمق می پندارد که روشنفکری یعنی بی دینی، روشنفکری یعنی توهین به مقدسات. حق با تست. هنوز خیلی عقب مانده ایم. هنوز درس خوانده هامان هم نمی توانند بین ایمان واقعی و خرافات ابلهانه تفاوت بگذارند. به خیالشان جنگ با موهومات و خرافات یعنی جنگ با دین و ایمان. زدم انداختمش بیرون."

پیرمرد به فیض هوش فطری و تجارب سالهای طولانی بینش سیاسی خاصی داشت، و چون گذشته های پر آشوب ایران را در سالهای جوانیش دیده و تلخی آشفته سامانیها را چشیده بود، معتقد به حفظ قدرت مرکزی بود، قدرتی که به جنون و جهالت نگراید و از فساد استبداد برکنار ماند. اگرچه، مرد، در نظر من جوای کوسه ریش پهنی بود، اما در موارد بسیار نادری که خلوت می کردیم در این مقوله به بحث می پرداختیم، استدلالهایش اگر نه قانع کنند، باری قابل توجه می نمود. نمی خواهم در حال و هوای حاضر بدین زاویه

زندگی او بنگرم که مجال کامل گفتن نیست و ، بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین .

اما بی اشاره بدین نکته نمی توان گذشت که مرد، پرورده حال و هوای دیگری بود و بشدت از سبکسریهای مسندنشینان سالیان اخیر رنج می برد و از حصارى که جنون قدرت و مرض خود گنده بینی در قالب کانون مترقی پیرامون مرکز " غصب قدرت" کشیده بود، شکایتها داشت و حکایتها. او سرنوشت شوم شاه را سالها پیش از این، در سالهای اقامت بیروتش پیش بینی کرده و طی نامه مودبانه نصیحت آمیزی باز گفته بود، و حیرت زده پاسخ شنیده بود که " از وطن دوری و از حقایق بی خبر"، به عبارت لری پوست کنده: فضولی موقوف .

پیر ما سعه صدری داشت و روح انتقاد پذیری. در دیاری که کوره سوادی و نشر کتابی و شهرت کاذبی جواز جنت مکانی است و علامه الزمانی و هر که بدین جواز دست یابد ساحت عصمتش از هر خطایی مبرا، مرد اصراری در پی بردن به اشتباهات خود داشت. اغلب نوشته هایش را پیش از آنکه بدست حروف سرد و سنگین چاپخانه بسپارد به دو سه تن از یاران نزدیکش می سپرد، تا بخوانند و موارد ضعف و خطایش را یادآوری کنند .

ظاهرا دوستان در ادای وظیفه دوستی به حکم مزاج گویی و ادب شرقی کوتاهی می کردند، و به همین مناسبت چند سال پیش که دوست تازه ای پیدا کرده و به ذوقش اعتقادکی بهم رسانده بود، هر چه می نوشت به او می داد، و رفیق صراحت پیشه موارد ایراد را بی هیچ اغماض و ادبی ذکر می کرد؛ و من آثار لذت و ارادت را در چهره پیرمرد می دیدم. یادم نیست در نوشته ای مربوط به صایب بود یا حافظ که دوست مشترکمان بالای فصلی نوشته بود " خیلی آبکی و بی مزه است"، و مرد بلافاصله بر سرتاسر آن فصل خط بطلان کشید .

و از این بالاتر و کمیاب تر، روح بزرگوار او بود در رعایت حق دیگران. محال بود نکته تازه ای از کسی بشنود و آن را به نام خود باز گوید .

رفیقی درباره نظامی گنجوی در محفلی خصوصی نکته ظاهرا تازه ای با او در میان گذاشته بود، و او در هر مجلس و محفلی مطلب را با نقل ماخذ باز می گفت، همراه یک دنیا تعریف و توصیف از فراست گوینده اش .

دوست دیگری بر یکی دو نوشته اش نکته ای افزوده بود. مرد وارسته این نکته ها را با ذکر اسم نویسنده ضبط کرد و به دست انتشار سپرد. آنان که با آماده بری و پخته خوری بزرگان اهل تحقیق در این سرزمین نکبت زده آشنایند می دانند چه می گویم .

مرد، نازک اندیش بود و نکته یاب. یکی از دوستان ضمن یادداشت هایی که در مجله یغما منتشر می کرد نیشی زده بود به مستفرنگانی که کلمات و تعبیرات فرنگی را چاشنی نوشته های خود می کنند و از قبح کارشان بی خبرند. بعد از انتشار مقاله، مرد، سرزده به سراغش رفت و لب بر گونه اش نهاد که " نازنین من، متشکرم؛ پیش از این هم چند نفر مرا متوجه عیب کارم کرده بودند، اما نه بدین ظرافت و تاثیر. چشم، می کوشم که از استعمال لغات فرنگی پرهیز کنم". و چنین کرد. شاهد مدعا؟ نوشته های سالیان اخیرش .

به چاپ و نشر نوشته هایش علاقه، به تعبیر خودش، کودکانه داشت. در سالهای اخیر به سراغ ناصر خسرو رفته بود و نوشته هایش را به دوستی سپرده بود تا بخواند و عیب جویی کند، که ورق گردانی لیل و نهار آغاز شد و سیلاب انقلاب پست و بلند ایران را یکسان کرد و ناشران موقع شناس را، سیاستی دگر آمد .

در بازگشت از دومین " سفر"، نوشته ها را بازخواند و حک و اصلاحی کرد و به من سپرد که هر چه می خواهی بکن. گفتم حروفچینی اش می کنیم، نشرش باشد برای روزگاری که مردم حال و حوصله خواندن داشته باشند. خنده تلخی کرد که " به من ربطی ندارد، به اسم هر که می خواهی منتشرش کن". [ و سرانجام تحویل ورثه اش شد ] .

دو " سفر اجباری" اخیر، پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که باز آمد حکیمانه صبر و سکوت پیشه کرد. از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته سیلی بر صورت استخوانیش نواخته بود شکایتی

نداشت، شکوه اش از توهین نابجایی بود که به او و پسر خوانده اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را بکلی درهم شکسته بود. حقیقت را بخواهید به عنوان جسد بی جانی بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. برادران میر، و به تعبیر خودش دو فرشته نازنین، پرستاریش کردند و به جبران شکستگی ها پرداختند. دریغا که برای شکست روح مرهمی نساخته اند. پیرمرد از سفر دوم شکایتها داشت که " معنی بهشت و دوزخ را تازه فهمیدم، در مسافرت دوم پی بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است." گویا زاهد پسندیده خوبی به دادش رسیده و از چنگ انتقامجویی رفیقان بازش رهاشده بود. اما، مرد از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت خویش بیمناک. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه جویی و قساوتشان .

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی و حقیقت بود. و بازی زمانه را بنگر که در هر سه مورد چه به روز و روزگارش آورد. مردی که به زیستن عشق می ورزید، بر اثر دو سفر ناخواسته سالیان اخیر، چنان از جان و جهان بیزار شده بود که به انتظار مرگی ناگهانی دقیقه شماری می کرد، یک ماهی پیش از مرگش روزی که خلوتی دست داده بود، با مقدمه چینی مفصلی در مورد آشنایی کوتاه مدت و پر کیفیتمان و اینکه اهل تعقل و منطقم پنداشته، از من خواهشی کرد که مو بر تنم راست شد و عرق سردی پیشانیم را پوشاند. مرد، از من کپسول سیانور خواسته بود. سکوتی کردم و قولی دادم، بی آنکه عواقب این تعهد را سنجیده باشم. آنهم چه عواقب جانگاهی که در طول یک ماه، ده سال پیرم کرد. اگر در عمر خویش گرفتار جدال درونی تعقل و عاطفه شده باشید، به عظمت رنج من آگاهید، و نیازی به باز گفتن نیست. در غیر این صورت هم ، به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن. از آن پس مطالبه های مکرر او بود و وعده های امروز و فردای من .

من عمری با هنرمناییهای پزشکان که نام اخلاق بر آن نهاده اند جنگیده ام و همیشه مخالف این بوده ام که آدمیزاده ای را خرگوش آزمایشگاه کنند و در هر حالتی و به هر کیفیتی زنده اش نگاه دارند. چه لطفی دارد با ذلت و نکبت و علت زیستن و به عبارت بهتر نفس کشیدن، بی هیچ امید بهبودی؟ سالهاست

که به تحریک همین طبع راحت طلب، از دوستان طبیبم خواسته ام که در منزل واپسین برای چند روزی نفس کشیدن بیشتر، آزارم ندهند و دست از هنرنمایی بردارند. با اینهمه در دو بزنگاه حساس زندگی بر سست اعتقادی و بی حمیتی خود خندیده ام؛ خنده ای به تلخی جام شوکران و زهر هلاهل :

یکی روزی که مادر مغرور و هم سلیقه ام، بر اثر سگته مغزی به حال اغما رفته و روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ و طبیب معالجش می گفت قسمت اعظم بدنش فلج شده است؛ و من می دانستم که فلج شدن کوچکترین عضوی چه رنج جانگاهی نصیب پیرزن مغرور خواهد کرد و اگر زنده بماند هر لحظه حیاتش چه عذاب الیمی خواهد بود. با اینهمه بجای آنکه فرمان پذیر عقل باشم و بگذارم با آرامش بمیرد، به حکم عاطفه دست التماس به دامن طبیبانش انداختم که به عمل مغز متوسل شوند و به هر صورت زنده اش نگه دارند. و پیرزن نیمه شب قبل از عمل، با کشیدن آخرین نفس از چنگ عواطف احمقانه من خویشتن را نجات داد .

و دومین باری که هجوم عاطفه نظام عقلم را درهم ریخت، همین ماه آخر عمر پیرمرد بود. بخلاف سابق می کوشیدم کمتر به دیدنش بروم و هر با انبان طفره و بهانه ای پیش چشمان هوشیار و دقیقه یابش خالی کنم و با وعده فردایی از چنگ اصرارش خلاص شوم ...

...و روزی که تک و تنها، کنار سنگ غسلخانه ایستاده و شاهد شستشوی پیکر نحیفش بودم، روح ظریف او را دیدم که بالای پیکر بی جانش می چرخد و با همان حرکت معهود دست، می گوید " نازنین من! تو هم که بی غیرتی کردی، اما دیدی چطور قالت گذاشتم و رفتم؟". می خواستم مطابق معمول جوابش دهم که " آقا، همین فراد صبح سر ساعت ده می آیم به بیمارستان و برایتان می آورم"، که ناگهان یکی از آن خنده های غم آلودش را سرداد و با دستش اشاره ای به طرف مرده شور کرد که : " جوابش را بده". و این جناب مرده شور بود که ظاهرا برای سومین بار از من می پرسید " کفن مکه ای

دارید یا خودمان بگذاریم؟". چه تلخ و دردناک است بازیه‌های مسخره سرنوشت .

بعد از آنکه پیکر استخوانی در کفن پیچیده او را به دهان گشاد گور سپردیم، خسته بر زمین نشستیم و تکیه بر دیواری دادم، در حالی که می کوشیدیم صفحه آشفته ذهن غمناک خود را از هر نقشی خالی کنیم و دقایقی در خلاء محض از یاد هستی و نیستی برهم. اما آشوب یادها امان نمی داد... جنازه بی یار و یاور فردوسی را می دیدم که ملای متعصب طوس راهش را بسته است و عربده سر داده که " نمی گذارم جسد این شیعه رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید"، جمعیت سنگ در مشت را می دیدم و جنازه به دوشان وحشت زده معذرت خواه را که : " نمی شناختمش، نمی دانستیم رافضی و بدمذهب است". حسنک وزیر را می دیدم که بر چوبه دار می رقصد و به ریش خلیفه قرمطی کش عباسی قهقهه می زند. پسر منصور حلاج را می دیدم که میان خنده می گیرد و می نالد که " شبلی! تو هم می زنی؟". عطار را می دیدم که مغول خنجر بر کف بر لب را به ریشخند گرفته است تا غضبش بیشتر و ضربه هایش کاری تر گردد. شمس تبریزی را می دیدم که زیر ضربه های خنجر تعصب می چرخد و سماع صوفیانه ای دارد. عین القضات را می دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکه بدنش را که جدا می کنند و به هوا پرتاب می نمایند می قاپد و به هم می چسباند .

و سرانجام " او" را دیدم که از تخت خوابش فرو می آید، عینکش را از میز کنار دستش برمی دارد و بر چشم می گذارد، قبای صوف سفیدش را بر تن می کند، محمد استکان چای را روی میز می گذارد و زیر بازویش را می گیرد، پسر کوچک محمد با دندانهای درشت و صورت نازبیا پیش می آید و او خم می شود و با گفتن " نازنین" صورتش را می بوسد، کمر بند قبایش را محکم می کند، دم پای هایش را می پوشد و بطرف صندلی من می آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرو می کند و با خنده شیرین معنی داری می پرسد " توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشته به گذشته پر

افتخارمان فکر می کردی، می بینی چه ملت حق شناس و فرهنگ دوستی داریم، می بینی چه ..."

که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم زده و خاموش امامزاده عبدالله باز می گرداند، دو برادر، و به قول پیرمرد دو فرشته نازنین، دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده اند تا با یار دیرینه پدرشان وداع کنند. و چند قدم آنسو تر زیر درخت خزان زده ای دکتر رعدی ایستاده است. غمگین و مبهوت. همین و بس .

### متن کامل وصیتنامه مرحوم سعیدی سیرجانی

هم وطنان!

با تشکر از محبت شما که همت کردید و با تکثیر و توزیع نامه سرگشاده ای که خطاب به ریاست جمهوری اسلامی نوشته بودم به من مدد رسانیدند، و با سپاس از هزاران مردم آزاده ای که با نامه و تلفن مرا از خواندن نامه باخبر فرمودند، به عرضتان می رسانم که گرچه هنوز پاسخی از مخاطب محترم نامه دریافت نکرده ام، اما تلاش شما هموطنان نتیجه ای بمراتب بیش از حد توقع بنده بار آورده است. زیرا نسخه ای از آن نامه به تشریف نظر مدیران و نویسندگان " کیخان" مشرف گشته و به درک جوابی نایل آمده است، و این توفیق اندکی نیست؛ زیرا رییس محترم جمهوری منتخب مردمی است که خوب و بد و صالح و طالح دارند، اما رییس موسسه کیهان برگزیده مستقیم مقام معظم رهبری است، و منزله از هر خطا و اشتباهی. چونکه صد آید نود هم پیش ماست.

به عنوان یادآوری عرض می کنم موضوع شکواییه بنده این بود که به چه مجوزی، طبق حکم کدامین دادگاه، براساس چه قانونی، چهار سال است که هفده جلد کتابهای چاپ شده مرا توقیف کرده اند و هیچ مقام مسوولی به

شکایات من جوابی نمی دهد؟ گفته بودم اگر من گناهکارم محکمه دارید، زندان دارید، جوخه اعدام دارید، و خیلی چیزهای دیگر دارید، چرا زجرکشم می کنید؟ وانگهی گناه ناشر بیچاره ای که به اعتماد حمایت قانون در نشر این کتابهای مجاز سرمایه گذاری کرده چیست؟

پاسخهای متعددی به تفاریق در طول یکی دو ماه اخیر نویسندگان شریف کیهان ظاهرا به نمایندگای از طرف حکومت اسلامی به عرایض بنده مرحمت فرموده اند مهم است و به احتمالی قوی محصول عنایات مقامات عالییه. به مناسبت همین اهمیت اجازه می خواهم به حکم قند مکرر خلاصه ای از آنجمله را در اینجا بیاورم تا کام دلی شیرین و مشام جانی معطر کنید:

پاسخ اول و مفصل در کیهان هوایی منتشر شد، بانضمام یکی از دو نامه بنده [ نامه ای که خطاب به مردم نوشته بودم، نه ریاست جمهوری] تا مدعیان خودفروخته ای که با حکومت صد در صد اسلامی علمای محترم سر عناد دارند نگویند جراید دیار ما آزادی عمل ندارند و حتی کلمه ای از شکواییه های سعیدی را منتشر نکرده اند. [ اگر منحرفان کور باطن بگویند: " کیهان هوایی" چه ربطی به داخل ایران دارد؟. جوابشان این است که: بفرمایند بلیطی بخرند و ویزایی بگیرند و به خارج از مرزهای جمهوری اسلامی بروند و متن نامه را بخوانند]. در این پاسخ مفصل زیر عنوان " ماموری با نعل وارونه" که منظورشان بنده شرمنده ام، آمده است:

" این باصطلاح عریضه در حول یک محور عمده و کلی گردش دارد و آن فریاد " واقلمنا" و شهید نمایی ای است که سعیدی سیرجانی در رثای کتابهای متوقف الانتشاری سرداده و برای به کرسی نشاندن این قضیه از بیان هیچگونه دروغ و کذب نیز کوتاهی نشده است. حدود یکسال و نیم قبل، همزمان با توقف انتشار مجدد کتابهای سعیدی سیرجانی بسبب محتوای ضد اسلامی و ضد ارزش آنها جریانی کاملاً هدایت شده متشکل از رادیوهای استکبار و روزنامه های ایرانیان خودفروخته مقیم خارج از کشور به حمایت از سعیدی سیرجانی و بتبع آن نویسندگان همفکر و هم خط او پرداخت...

" سیرجانی خود بهتر از هر کسی می داند که با نشر عقب عقب و " ترکمانا نعل را وارونه زن" چه تیرهای جنایی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم ایران و دین و زبان و فرهنگ و ... آنها رها نکرده است و نیز او خود بهتر از هر کس می داند که علت توقف انتشار کتابهایش چیست، ولی اکنون روزانه مشغول شهیدنمایی است و با آنکه می داند که محتوای کتابهایش به نحوی است که تا زمانی که ارزشهای انقلاب حاکمیت دارد بهایی در ذهن مردم نخواهد داشت [ یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟ کتابی که بهایی در ذهن مردم نداشته و نخواهد داشت چه اصراری است با توقیفش مایه بدنامی حکومتی شوید که بیش از همه حکومتهای جهان به امتش آزادی عنایت فرموده است؟ مگر رهبر مسلمانان عالم نفرمودند " آن مقدار که آزادی مطبوعات در ایران هست در جاهای دیگر نیست" ] باز هم دم از استمداد برای تکثیر این باصطلاح " عریضه" می زند.

" در مورد زندقه و کفر الحاد [ گفت: بزن گردن این زندیق بندیق سنی دهری سگ بابی را! ] وی همین بس که جمله ای از کتابهای این روزنامه نگار از رده خارج نمی توان یافت که در آن بیربط و با ربط بنحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد.

وی از جمله افرادی است که ظهور اسلام در ایران را تهاجم عرب می خواند و اسلام آوردن ایرانیان را با یک تحریف ناجوانمردانه در تاریخ از ترس جزیه می داند: " در ایران پیش از هجوم عرب (!) فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و اجزایی بسیار و گوناگون. [عجب عبارت کفر آمیزی نوشته بودم و نمی دانستم. ظاهرا علتش این است که روزگار سفله پرور مرا در سن و سالی که می توانستم درسکی بخوانم و چیزکی بیاموزم بر مسندی نشانند که تصورش هم از محالات می نمود. نتیجه آن قدرت زودرس و بیش از ظرفیت آن شد که مست از جام غرور و غافل از روز حساب، تیغ عریانی به کف آرم و به هر که و هر چه رسیدم بتازم. تحول تازه و کوبنده مانند هر نیروی مهاجم و غالبی (!) می خواست فرهنگ ملت مغلوب (!) را درهم شکند. ( ص سی و هشت ، در آستین مرقع) " [ ملاحظه فرمودید؟ این را می گویند

حمله به اسلام. گیرم بنده روسیاه در این دنیا از فرمان رجم بزرگان و انتقام حضرت معمر قذافی سر سالمی به گور برم، در آن دنیا جواب مرحوم یعرب بن قحطان و زیادبن سمیه و از اینها بالاتر یزید بن مهلبی را که با خون مردم گرگان آسیا گرداند چه خواهم داد؟ . در ضمن علایم تعجب را خودشان گذاشته اند، بنده در این ماجرا گناه ندارد، همان گناهی که با مهاجم خواندن اعراب بزرگوار موالی نوازی چون بنی امیه مرتکب شدم برای هفتاد پشتم کافی است. ]

" اگر دشمنی با اسلام در کار نیست چرا در مقدمه کتاب البته مستطاب " ای کوتاه آستینان" ... برای بهتر فهماندن باصطلاح مطلب با همان نثر " عقب عقب" که با استفاده از قید البته و دیگر قیود اینچنین با پنبه سر مقدسات را می برد چندین و چند صفحه حاشیه روی و قلمفرسایی شده و بسیار زیرکانه و رندانه احساسات و مقدسات مردم به بازیچه و سخره گرفته شده است [کاش اجازه داده بودند این کتاب که از زمستان هزار و سیصد شصت و هفت در چاپخانه کتیبه در حال پوسیدن است منتشر شده بود تا خلاق بدانند " مقدسات مردم" را به سخره گرفتن یعنی چه. علی الحساب بنده از طرف آن بنده خدایی که برای گرانتر فروختن محصول دهانش خبر تشریف فرمایی امام رضا را به سیرجان بر سر زبانها انداخت، از نویسندگان متعهد کیهان سپاسگزارم و از اینکه نمی دانستم دلالتها و شیادها جزو مقدسات مردمند شرمسار. ]

" و اما بعد چند کلمه هم در مورد عوامفریبیهای از قبیل زیان سنگین (!) [ هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومانی که ناشران بیچاره در سال شصت و هفت و شصت و هشت خرج کتابهای در چاپخانه پوسیده بنده کرده اند، البته در نظر بزرگان رقم سنگینی نیست که، هر که بینی به جیب خود نگرد. راستی چه انقلابی از این بالاتر که رقمهای میلیونی و حتی میلیاردی دیگر به چشم بعضی طلاب وارسته از جهان نمی آید. ] و اتلاف کتابهای نازنین (!) بگوئیم و بسنده کنیم که عاقل را اشارتی کافیهست. هنوز جریان دعوای سعیدی سیرجانی و مدیر انتشارات نشر نو نقل محافل فرهنگی است و جریان واقعه هم از این قرار است: مدیر انتشارات نشر نو برای چاپ کتاب ضحاک ماردوش

سعیدی ششصد و سی بند کاغذ را به قیمت دولتی از وزارت ارشاد دریافت می دارد و بر طبق ادعای خود با بخشی از کاغذ دریافتی تعداد نه هزار جلد از این کتاب را چاپ و منتشر می کند و سعیدی سیرجانی مدعی است که نشر نو باید وجه کاغذ مازاد بر پنج هزار جلد را با نرخ آزاد به وی بپردازد. [شنیده بودم مدیر نشر نو در مقوله کاغذ دولتی و تردید در صحت عمل پاکان گرفتاریهایی برایش پیش آمده بود، اما نمی دانستم خود بنده یک طرف قضیه بوده ام . امان از نادانی. ] و ... و کافی است که با یک حساب سرانگشتی اختلاف قیمت کاغذ آزاد را با کاغذ دولتی حساب کنیم تا علت این دعوا کشف شود".

" البته این را هم بگویم که سعیدی برای چاپ کتابهایش، علی رغم تمام اهانتها و ناسزاگوییها نسبت به اسلام و اصول ، هیچ مشکلی نداشته [ کاملاً درست فرموده اند، نه چهار هزار نسخه چاپ دوم " در آستین مرقع" در سال شصت و سه خمیر شد، نه " ای کوتاه آستینان" در سال شصت و هفت به غضب پاکان گرفتار آمده، نه پنج هزار دوره " تاریخ بیداری ایرانیان" در چاپخانه پوسید، نه کتاب " ریشه در خاک" به صرف اینکه مترجمش خواهر من بود هشت سال تمام برای مثله شدن معطل ماند، نه سالهاست که فرزندانم به آتش من می سوزند. ] و اساساً عمده کتابها و نوشته های ایشان در فاصله سالهای شصت و سه تا شصت و هشت چاپ و منتشر شده اند" ( کیهان هوایی چهار آذر هفتاد و یک).

و بعد از این پاسخهای مربوط و منطقی، در شماره دیگری از همین نشریه با استفاده از نظرات صایب روانشناسانی که در خدمت دارند و به کشف علت ناراحتی و افسردگی بنده پرداخته اند که:

" البته استاد حق دارند. در مملکتی که با مواد مخدر مبارزه می شود و هر کجا منقل و وافوری می بینند بی آنکه به زجرها و شکنجه های استادان فن توجه کنند برمی دارند می شکنند و نابود می کنند، آدم زجر و شکنجه نمی کشد؟" ( کیهان هوایی دوم دی ماه هفتاد و یک)



[ نمی خواستم در این مورد حاشیه ای بنویسم و شما را به تهوع اندازم که خود متن گویاتر از هر حاشیه ای است. اما دریغ آمد رفقا را از فیض ثوابی محرم کردن: بنده ضمن تقدیم هزار شکر که یاران بی گنه اند، امیدوارم محتسب مزاجان زمانه هر چه زودتر با نبش قبر سعدی و حافظ، جنازه این دو رند شیرازی را هم بیرون کشند و به جرم توصیف "شاهدان"، حد شرعی را بر استخوانهای پوسیده شان اجرا فرمایند.]

و سرانجام به عنوان زمینه سازی لازمی برای اقداماتی که در آینده ای نزدیک معمول خواهند داشت، پس از افشای زندقه و کفر و الحاد بنده، پرونده زندگی سراسر فساد مرا نیز در برابر چشم خلائق گشوده اند. و اینک آن پرونده:

" سعیدی سیرجانی تا کودتای بیست و هشت مرداد سی و دو معلم ساده ای بیش نبود، [ دیگر کم لطفی می فرمایید، گویا در یکی از بولتنهایتان مرا همکار پیشه وری و طرفدار تجزیه آذربایجان خوانده اید؛ آخر موجود مرموزی که در سیزده سالگی همدست پیشه وری بوده، نمی تواند نه سال بعدش گمنام باشد. ] پس از تشکیل ساواک با آن سازمان ارتباط برقرار کرد و به اداره پیگیری آموزش و پرورش انتقال یافت. اداره پیگیری در رژیم گذشته شعبه ای از ساواک بود و با مراقبت شبانه روزی رفتار معلمان و دانش آموزان مخالف رژیم را به ساواک گزارش می کرد.

" پس از تشکیل بنیاد فرهنگ توسط دکتر خانلری، [ بنده از اینکه نویسندگان بزرگوار و دانشپور کیهان این بار بخلاف سنت شریفشان عمل کردن و نام خانلری را بدون عناوین " خاین و جاسوس و بدسابقه" آوردند از خوانندگانشان معذرت می خواهم.] که از بودجه کلانی برخوردار بود، ساواک وی را به آن بنیاد منتقل کرد تا اشراف بیشتری نسبت به فعالیتهای آن داشته باشد. در همین زمان بود که سیرجانی توانست یک قطعه زمین هزار متری از موقوفه مخبرالسلطنه هدایت در محله دروس تهران تصاحب کند و با پول بنیاد آن را بسازد که هم اکنون محل تجمع همپالکیهایش شده است. باید توجه داشت زمینهای موقوفه هدایت غالباً به فراماسونها و ساواکیها و وابستگان به

دربار تعلق می گرفت". ( کیهان هفده اسفند هفتاد و یک، نقل از کیهان هوایی چهارده بهمن).

این بود جوابهای نجیبانه و دندان شکن و معقولی که به نامه های سرکشاده بنده داده اند درباره خمیر شدن و پوسیدن کتابهایم، تا دیگر نگویم چرا جمهوری اسلامی به تظلماتم پاسخ نمی گوید.

اگر نویسندگان محترم کیهان، همانطور که با نقل عبارتی از کتابم اسناد کفر و زندقه و الحاد مرا رو کردند، مدارک اتهامات اخیر را هم منتشر می کردند، هم زبان مدعیان را بسته بودند و هم منتی بر بنده و خوانندگانشان گذاشته بودند.

گیرم همه خلائق به دفاتر رمز "سیا" و "موساد" و " اینتلیجنس سرویس" و " کا که ب" دسترسی نداشته باشند تا حواله هایی را که در طول سالها به نام بنده صادر شده است به دست آرند و منتشر کنند، اما اسناد ساواک بحمدالله صحیح و ناسالم است و اگر در دسترش همگان نباشد، مدیران موسسه کیهان حتما بدان دسترسی دارند. ای کاش محبت کنند و سوابق مرا که از سال سی و دو به ساواک پیوسته ام تا بهمن پنجاه و هفت که می شود بیست و پنج سال شمسی بیرون کشند، و اگر نه همه اوراق پرونده، لااقل یک برگش را منتشر کنند، تا هم حافظه راکد بنده به کار افتد، و هم خلائق سالوس عوام فریبی را بشناسند که عمری از خبرچینی و نهفته کاری در نوشته هایش اظهار نفرت کرده است و خود از اعضای ساواک بوده.

گیرم پرونده های ساواک هنوز محرمانه باشد که بسیاری از پاپوش دوزان و شکنجه گرانس هنوز هستند و خیلی هم " هستند" و علایم حضورشان از در و دیوار می بارد؛ اسناد و دفاتر حزب توده که بحمدالله، به مقتضای میراث پدر خواهی خلق پدر آموز، هم اکنون در دست بعض صاحب مقامان است، ای کاش کارت عضویت یا برگه تقاضانامه یا هر سندی که مربوط به عضویت من در هر حزب و جمعیت و دسته و گروهی که باشد منتشر سازند، تا مردم بدانند منی که در اوج رستاخیزگری آریامهری زیر ورقه اعلام پیوستگی دسته جمعی استادان " مدرسه عالی ادبیات" نوشتم: " بدین وسیله نفرت خود را از

حزب فرمایشی رستاخیر اعلام می دارم، چه جانور ریاکاری بوده ام و هستم.

گیرم برملا شدن اسرار رفقا مصلحت نباشد، وزارت آموزش و پرورش که هنوز بر جای است و در تصرف حزب الله؛ ای کاش ماموران بایگانی آن وزارت خانه همت کنند و رونوشت ابلاغ یا سوابق خدمت مرا در " اداره پیگیری" آن دستگاه در همین کیهان قدسی مآب منعکس فرمایند، تا بنده فراموشکار پرونده ساز را به یاد گذشته های آلوده ام اندازند و بی هیچ تلاش و مقدماتی وادار به حضور در تله ویزیون و اعترافات آنچنانی کنند.

گیرم همکاران سابقم در " بنیاد فرهنگ ایران" که هنوز حی و حاضرند و مشغول خدمت، به پاس دوستیهای روزگاران گذشته، از شهادت درباره اخاذی هایم طفره روند، اسناد مالی که برجای است و می توان براحتی هر سندی را گرفت و منتشر ساخت تا کسانی که در اوج قدرت آریامهری در مجله یغما و خواندنیها [مفصل ماجرا در مجله یغمای زمستان پنجاه و شش و بهار پنجاه و هفت و به نقل از یغما در خواندنیهای همان سالها آمده است، به حکم بعض ملاحظات اخلاقی از نقل آن معذورم، اما خوانندگان می توانند به صفحه چهارصد و سی و دو شماره هفتم سال سی و یک یغما، یا ص صد و نود و هشت تا دویست و یک " در آستین مرقع" و در حروفچینی تازه، ص صد و هشتاد و هشت، رجوع فرمایند] دعوهای بیجای مرا خوانده اند، بدانند بنده در پیروی از مکتب " حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی" چه اعجوبه ای بوده ام.

گیرم تحقیق در این مسایل مستلزم صرف وقتی باشد و تلاشی که به دردسرش نمی ارزد، تحقیق در مقوله و قیاتی که تعلق به دعاگویان دارد که آسان است. آخر تصرف زمین وقفی، عضویت ساواک و سیا و هواداری استکبار جهانی نیست که رد و اثباتش مستلزم صرف وقتی باشد و تدارک اسنادی. سند موقوفه را که می شود منتشر کرد، و به تردید همسایگان و اهل محل ما خاتمه داد که می گویند: نکند بقیه خبر ها هم از همین دست باشد.

بنده شخصا در صحت و دقت نوشته های کیهان، و شرف و تقوای مدیرانش، شکی ندارم؛ که، این موسسه عظیم جزو غنایم بیت المال است و حجه الاسلام با فضیلت صاحب صلاحیت البته متدینی که بر مسند ریاستش تکیه زده، منتخب مستقیم مقامات عالیه ای است که می خواهند اسلام را در سرتاسر جهان گسترش دهند و صحنه عالم را از لوٹ حقه بازیها و تزویرها و دروغها و مردم فریبیها و ضعیف آزاریها پاک کنند. این روزنامه مقدس معتبر، " فرمان" عباس شاهنده یا " آرام" سرهنگ یمنی یا " شورش" کریمپور شیرازی نیست که کارش هتاکی باشد و بی اعتنایی به اخلاقیات، نوشته همچو روزنامه ای را نمی توان سرسری گرفت. هر چه منتشر می کند به حکم ایمان و تقوای مدیر مسوولش عین واقعیت است و از آن بالاتر مورد تایید مقامات مقدسه ای که تردید در عدالتشان مایه ارتداد است.

اگر در ایران امروز گروه بی تقوای مردم فریبی حکومت را قبضه کرده بودند که برای تحکیم موقعیت خویش و ادامه غارت به سرکوب آزادگان می پرداختند، در افشاگریهای کیهان جای تردید و شبهه ای باقی بود. اگر دار و دسته ای دانسته یا نادانسته کسانی را به قصد قربانی در مقدم استالینی دیگر و هیتلری دیگر برگزیده بودند، شاید از جان گذشته ای به خود حق می داد مطالب کیهان و نشریات همزبانش را نوعی ترور شخصیت تلقی کند، که از مقدمات لازم ترور اشخاص است. تا اگر شخص مورد نظر به تیر غیبی گرفتار آمد، یا در تصادمی شرش کنده شد، یا شکنجه و اعدامش لازم گشت، اذهان عمومی آماده استقبال همچو خبری باشد و از تلف شدن وجود فاسدی فریاد اعتراضی برنخیزد.

اما کشور ما بحمدالله قبه الاسلام است و زمام کلیه امور سیاسی و مذهبی و اقتصادی و غیره اش در قبضه قدرت بی چون و چرای روحانیون عالیقدر و خویشان بزرگوارشان. در همچو بهشت لبریز از دیانت و معنویت و اخلاقی، محال است عملی بنا روا صورت گیرد، و حقی بناحق ضایع شود، و فرزندی به گناه ناکرده پدر معاقب گردد، و امنیت و آرامش افراد خانواده ای سلب شود، و ناله های ستمرسیدگان ناشنیده ماند، و دستگاه عدالت از رسیدگی به

شکایت مظلومان طفره رود، و از اینها بالاتر همه امکانات حکومت برای سرکوبی رعیت ساده ای بکار گرفته شود. این شیوه ها منحصر حکومت جبارانی است که می خواهند کشوری را بر باد نیستی دهند، یا غارتگرانی که می کوشند یک شبه تلافی صد ساله کنند و با ارباب و اختناق نا واپسین دینار مملکت را به جیب زنند.

وانگهی مگر می توان در نظام عدالت پیشه ای که دستگاه بیدار قضابیش پاسدار جان و مال و حیثیت افراد رعیت است، در روزنامه ای با صدها هزار تیراژ داغهای ننگینی بدین زشتی و سهمگینی بنا روا بر پیشانی بخت کسی نشانند؟.

با توجه بدین مقدمات در صحت و حقانیت نوشته های کیهان برای شخص بنده به عنوان صاحب عله جای تردیدی باقی نمانده است، اما چکنم که بلای دو شخصیتی و مرض فراموشی به جانم افتاده است و هر چه می کوشم حافظه بی رمق مدد نمی کند تا به یاد آرم که در چه سالهایی مرتکب اینهمه جنایت و خیانت شده ام.

بنابراین چاره ای نمانده است جز توسل به آشنایان و هموطنان خوش حافظه؛ بدین امید که به یاریم آیند و با یادآوری صحنه های سیاه زندگیم، هم بنده را در مداوای این بیماری لعنتی مدد کنند، و هم توشه راه آخرتی برای خودشان تدارک ببینند، که اثبات و تایید سخن مردان حق کلی اجر اخروی دارد و در زمان، ما مزد دنیوی نیز هم.

اینکه از شما خواننده گرامی این عریضه استدعا دارم نامه ام را بدقت بخوانید و در مورد اتهاماتی که مذکور افتاد و در صحت و واقعیتشان جای تردیدی نمی تواند باشد، اگر سند و مدرکی به دست آوردید لطفا منتشرش کنید؛ و اگر هم برگه و سندی به چنگتان نیفتاد، همان گواهی فرد فرد شما پس از احراز هویت [ معمولاً استفاده از امضای جعلی و اسم مستعار اختصاص به دو گرون دارد: یکی مخالفان حکومتی استبدادی که در فضایی لبریز از اختناق و وحشت قلم می زنند، و دیگری شیادان فرصت طلبی که با ارباب و تهدید قصد کلاشی و باجگیری دارند. احتمال دوم در مورد نویسندگان محترم کیهان مطلقاً منتفی

است، و احتمال نخستین هم مطلقاً نامعقول می نماید. شق ثالثی هم به نظر من نمی رسد. ای کاش مدیران کیهان همت کنند و نویسنده همین نامه آخرین را معرفی فرمایند. به هر حال من بر سر تعهد خود باقیم و هر کس با اعلام هویت حاضر به ادای شهادت و تایید اتهامات کیهانیان شد مستحق جوایزی است که در پایان همین عریضه اعلام کرده ام.] برای من در حکم سند است. ضمناً برای اطمینان خاطرتان که در این ره نباشد کار بی اجر، به همین وسیله اعلام می دارم:

هر کس از همکاری بنده با سید جعفر پیشه وری یا عضویت در هر حزب و جمعیت و گروه و دسته ای اطلاعی دارد و اعلام فرماید، علاوه بر اینکه مبلغی از رولهای مرحمتی" کا گه ب" یا دلارهایی که به مرور ایام از " سیای خودمان" گرفته ام به حضورش تقدیم می کنم، در مظان استجابت دعا از حضرت احدیت می خواهم که عشق به مقام و منصب چنان کر و کورش نکند که ناله مظلومان را ناشنیده گیرد و جور ظالمان را نادیده.

هر کس عضویت و خدماتم را در دستگاه ساواک به یادم آرد، همه وجوهاتی را که در طول دوران معلمی و استادی و مولفی لغتنامه و خدمت بنیاد فرهنگ به جیب زده ام طی چک تضمین شده بانکی تقدیمش می کنم، با این دعای خیر که اگر به مقام و منصبی رسید مگس پرانان شاهین ساز ملک جم چنان هاله تقدسی پیرامونش ایجاد کنند که زیر سوال بردن اعمالش جرمی در حد ارتداد باشد.

هر کس در بیش از ده هزار صفحه تالیفات و نوشته های من یک جمله در تخفیف و توهین اسلام بجوید و بیابد، بنده دوره شش جلدی تفسیرقرآن کریم را، که محصول هیجده سال تلاشم برای تصحیح و چاپش بوده، به نام او می کنم و دعایی در حقش که گرفتار شریعتمدارانی نشود که انگشت در جهان کرده و ملحد می جویند و برای ارباب منتقدان چماق تکفیر می گردانند.

هر کس دست کم یکی از مقالات تملق آمیزی را که در تحکیم رژیم پهلوی نوشته ام منتشر کند یا نشانیش را بدهد، همه عطایای ملوکانه و انعامهایی که

از دربار سلطنت گرفته ام ناز شست او خواهد بود، باضافه قصیده غرابی که در مدحش صادر خواهم نمود.

هر کس در طول سی سال گذشته در بایگانیهای وزارتخانه ها از من تقاضانامه ای برای استفاده از امکانات دولتی، از قبیل گرفتن زمین، خریدن خانه، استخدام خویشان، پاداش و اضافه حقوق، ترفیع مقام، سفر خارج، یا هر مطلبی در این مقوله بیابد و منتشر کند، بنده همه امتیازاتی را که در طول سی سال خدمت به دست آورده ام یکجا تقدیم حضورش می کنم، به همراه دعایی که هرگز دست و پا بسته گرفتار شهسواران عرصه نجابت و جوانمردی نشود.

هر کس از دعوی من و مدیر نشر نو، که به روایت نویسندگان کیهان: این روزها نقل همه محافل فرهنگی و مطبوعاتی است، خبری داشته باشد و اعلام کند، بنده هم میلیاردها تومانی را که از تفاوت قیمت کاغذ نصیبم شده تقدیمش می کنم و هم دعای خیری در حقش که: الهی به سرنوشت عبدالرحیم جعفری موسس امیرکبیر مبتلا نشود که بجای دایر کردن کاباره و دانسینگ، عمرش را وقف نشر کتاب کرد و عواقبش را دید.

هر کس بنده شرمنده ای را که با شعار "از مال وقف نیابی به نام من درمی"، در موارد ضرورت طرفدار اخف الشریین بوده ام که "می حرام، ولی به ز مال اوقافست"، با نشان دادن سند یا محل زمین موقوفه ای که تصرف کرده ام رسوا کنند، به موجب همین نوشته همه اراضی موقوفه متصرفی خویش را در کران تا کران ایران اسلامی به نام نامیش مصالحه قطعی شرعی می کنم، با این دعای خیر که الهی اگر از چاله درآمدی در چاه نیفتی.

هر کس محل خانه ای را که بنده در طول عمر بی حاصل شصت ساله ام، چه با پول بنیاد چه از محل وجوهات دیگر، در هر جای ایران ساخته ام مشخص فرمایید، هم آن خانه را برای نزول اجلالش آب و جارو می کنم و هم کلیه وجوهی را که دشمنان ابله در بانکهای خارجی به حسابم ریخته اند به نامش منتقل و هم دعایی بدرقه راهش که سر و کارش به اقراریر تله ویزیونی نیفتند.

هر کس در زیر آسمان خدا خانه ای، آپارتمانی، ساختمانی به نام من یا زخم یا فرزند نام سراغ دارد معرفی کنند، بنده سرسپرده استکبار جهانی "قول فرنگی" می دهم کلیه سهامی را که به نام خودم و خویشانم خریده ام بانضمام اندوخته هایم در بانکهای داخل و خارج، ضمیمه سند آن عمارت کنم و دو دستی تقدیم حضورش.

هر کس حاضر شود کلیه مایملک این عامل استکبار و این دشمن مرفه مستضعفان را با یک باب خانه مناسب متوسطی معاوضه کنند که سر پیری مسکن و مامنی داشته باشم، دعا می کنم که خداوند تبارک و تعالی نماز و روزه هایش را در خانه ای غصبی به کرم خود قبول فرماید و بر ذخایر مارکها و دلارهایش بیفزاید.

و سرانجام هر کس محبت کند و این نامه را بعد از خواندن به دیگری بدهد، یا اگر امکانات مالیش اجازه داد تکثیرش کند، تا عده بیشتری از هموطنان در این مسابقه سال و جایزه گیری کلان شرکت نمایند، بنده روسیاه در حقش دعایی می کنم که به همه آن جوایز می ارزد. دعایم این است که:

الهی صدای چکمه فاشیسم بنحوی گوش نازنینش را نیازارد که مجبور شود از جان خود مایه بگذارد و برای بیداری ملت به استقبال اجل محتوم رود.

با عرض احترامهای فراوان  
فروردین هزار و سیصد و هفتاد و دو  
سعیدی سیرجانی